

زن دیروقت به خونه رسید آهسته کلید رو انداخت و درو باز کرد و یکسر به اتاق خواب سر زد. ناگهان به جای یک جفت پا دو جفت پا داخل رختخواب دید. بلافاصله رفت و چوب گلف شوهرش رو برداشت و تا جایی که می خوردند آن دو را با چوب زد و خونین و مالی کرد. بعد با حرص به طرف آشپزخانه رفت تا آبی بخورد. با کمال تعجب شوهرش را دید که در آشپزخانه نشسته است. شوهرش گفت سلام عزیزم! پدر و مادرت سر شب از شهرشون به دیدن ما اومدن و چون خسته بودند، بهشان اجازه دادم تو رختخواب ما استراحت کنن. راستی بهشون سلام کردی؟!!



یه روز یه استاد فلسفه میره سر کلاس و به دانشجوهاش میگه: امروز میخوام ازتون امتحان بگیرم بینم درس هایی رو که تا حالا بهتون دادم خوب یاد گرفتین یا نه...! بعد یه صندلی میاره و میذاره جلوی کلاس و به دانشجوها میگه: با توجه به مطالبی که من تا به امروز بهتون درس دادم، ثابت کنید که این صندلی وجود نداره! دانشجوها به هم نگاه می کنند و بعد همه شروع می کنند به نوشتن روی برگه... بعد از چند لحظه یکی از دانشجوها برگه شو می دهد و از کلاس خارج می شود... روزی که نمره ها اعلام می شود، بالاترین نمره رو همون دانشجو گرفته بود! اون فقط رو برگه اش یه جمله نوشته بود: کدوم صندلی؟

حافظ گفته :

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
شاعری جواب داده:
اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم دل و جان و سر و پا را
اگر بخشیم ما چیزی، ز ملک خویش می بخشیم
نه چون حافظ که می بخشد سمرقند و بخارا را



غروب یک روز جمعه پیرمردی با موهای سفید، در حالی که با یک دختر جوان و زیبا دست در دست هم بود، وارد جواهرفروشی شد و به فروشنده گفت: برای دوست دخترم یک انگشتر جواهر می خواهم. فروشنده، متعجب، انگشتری را به آنها نشان داد و قیمتش را پنجاه هزار دلار گفت.

پیرمرد: این خوبه. همین را برمی داریم. دختر جوان از نوق و خوشحالی در بازوان پیر مرد می لرزید. فروشنده: خُب حسابش را چگونه پرداخت می کنید؟ پیرمرد: خُب معلومه که من این همه پول را همراه ندارم. برایتان چک می نویسم و شما روز دوشنبه حساب بنده را از بانک استعلام می کنید و من عصر همان روز بعد از پاس شدن چکم، انگشتر را از شما می گیرم. روز دوشنبه جواهرفروش عصبانی با پیرمرد تماس گرفت و گفت: شما خجالت نمی کشی؟ حتی یک دلار هم در حساب تان پول نیست. اصلا نمی توانم تصور کنم. پیرمرد: درسته، تصورش ساخته، ولی تصور کن من چه تعطیلات آخر هفته هیجان انگیز و معرکه ای را گذراندم!!!

در مجلسی گروهی از مردان نشسته بودند . عارفی از آن میان گفت :اگر کسی حقیقتی را بگوید من او را اسبی می بخشم . یکی با تعجب پرسید: چرا اسب؟ عارف گفت: برای آنکه سوار شود و از اینجا بگریزد!